

روشن کند ، و دل را شادمان گرداند ، و دیگر آنک مرد را دلاور
 کند ، و دانش را قوت دهد . و دیگر آنک نیکویی صورت
 افزون کند ، و جوانی تازه دارد ، و پیری دیر رساند ، و چهارم
 عیش را بيفزاید ، و بچشم مردم عزیز باشد ، و از بزرگی [ای] که
 زر را داشته اند ملوک عجم دو چیز زرین کسی را ندادندی یکی جام
 و دیگر رکاب ، و در خواص چنان آورده اند که کودک خرد را چون
 بدارودان زرش شیر دهند آراسته سخن آید ، و بر دل مردم شیرین آید ،
 و بتن مردانه ، و ایمن بود از بیماری صرع ، و در خواب نترسد ، و
 چون بمیل زرین چشم سرمه کنند از شب کوری و آب دویدن چشم
 ایمن بود ، و در قوت بصر زیادت کند و خلاخل زرین چون بر یای
 باز بندند بر شکار دلیرتر و خرمتر رود ، و هر جراحتی که بزر افتد زود
 به شود ولیکن سر بهم نیارد و از بهر این زنان بزرگان دختران و
 پسران خویش را گوش بسوزن زرین سوراخ کنند تا آن سوراخ
 هر گز سر بهم نیارد ، و بکوزه زرین آب خوردن از استسقا ایمن بود
 و دل را شادمانه دارد ، و ازین سبب اطباء بمفرح اندر زروسیم و مروارید
 افکنند و عود و مشک || و ابریشم ، بحکم آنک هر ضعیفی که دل را افتد
 از غم یا اندیشه آن را بگوهر زروسیم توان برد ، و آنچه از جهت انقباض

آ ۱ : سه دیگر .

آ ۲ : بلندی .

آ ۳ : يك .

افتد بمشک و عود و ابریشم بصلاح توان آورد ، و آنچه از غلبه خون
افتد بکهر باوند ، و آنچه از سطرپی خون افتد بمروارید و ابریشم ،

۲۱ : آ

اندر علامت دفینه ها

هر زمینی که درو گنجی یا دفینی باشد آنجا برف پای نگیرد و بگدازد ،
و از علامتهاء دفین یکی آنست که چون زمینی خراب باشد بی کشتمند
و اندران سپرغمی رسته بود بدانند که آنجا دفین بود ، و چون شاخ
کنجد بینند یا شاخ بادنجان بدامن کوه که از آبادانی دور بود بدانند
که آنجا دفینست ، و چون زمینی شورناک باشد و بران بقدر یک
یوست گاو خفتن خاک خوش باشد یا گلی که مهر را شاید بدانند که
آنجا دفینست ، و چون انبوهی کرگسان بینند و آنجا مردار
نباشد بدانند که آنجا دفینست ، و چون بارانی آید و بر
پاره ای زمین آب گرد آید بی آنک مغاکی باشد بدانند که
آنجا دفینست ، و چون بزمرستان جایگاهی بینند که برف پای نگیرد
و زود میگدازد و دیگر جایها بر حال خویش باشد بدانند که آنجا
دفینست ، و چون سنگی بینند لرر و چنانک روغن برور ریخته اند
و باران و آب که بروی آید بوی اندر نیاویزد و تری نپذیرد بدانند که

۲۲ : آ

۲۳ : چنانک کمی
روغن .

آنجا دفینست ، و چون تذرورا بینند و دراج را که هر دو بیک جا فرو می آیند و نشاط و بازی میکنند ، یا مگس انگین بینند بی وقت خویش که بر موضعی گرد آیند ، یا درختی بینند که از جاه شاخه‌ها او یک شاخ بیرون آمد جدا گانه || روی سوی جایی نهاده و از همه شاخها افزون باشد بدانند که آنجا دفینست ، این همه زیر کان بچاره نشان کرده اند تا بوقت حاجت بر سر این دفینه توانند آمد ، و هر که زر را بی آنک در خنبره یا چیزی مسین یا آبگینه نهد همچنان در زیر زمین دفن کند چون بعد از سالی بر سر آن رود زر را باز نیابد پندارد که کسی برده است ، ندز دیده باشند لیکن بزیر زمین رفته باشد ، از بهر آنک زر گران باشد هر روز فرو تر همی رود تا آب رسد . و اندر قوت زر حکایتها اندکی یاد کنیم .

حکایت ، روزی نوشین روان بیابان سراى اندر حجام را بخواند تا موی بردارد ، چون حجام دست بر سر وی نهاد گفت ای خدایگان دختر خویش بزنی بمن ده تا من دل [تو] از جهت قیصر فارغ گردانم ، نوشین روان با خود گفت این مردك چه میگوید ، ازان سخن گفتن وی عجب داشت ولیکن از بیم آن استره که حجام بدست داشت هیچ نیارست گفتن ، جواب داد چنین کنم تا موی نخست برداری ، چون موی برداشت و برفت بزرجهر را بخواند و حال باوی بگفت ، بزرجهر

آ ۱ : بقوت .

آ ۲ : نهاد و .

آ۱: فرمود را تا.

فرمود تا حجّام را بیاوردند ، وی را گفت تو بوقت موی برداشتن با خدا یگان چه گفتی ، گفت هیچ نگفتم ، فرمود تا آن موضع را که حجّام پای بروی داشت بکنند ، چندان مال یافتند که آن را اندازه نبود ، گفت ای خدا یگان آن سخن که حجّام گفت نه وی گفت چه این مال گفت ، بر آنچه دست بر سر خدا یگان داشت و پای بر سر این گنج ، و بتازی این مثل را گویند من بری الکنز تحت قدمیه یسأل الحاجة فوق قدره ،

۱۹

حکایت ، پنا خسرو برداشتند این خبر که مردی با مل [زمینی] خرید ویران و برنجستان کرد اکنون ازان زمین برنج می خیزد که هیچ جای چنان نباشد و هر سال هزار دینار ازان برمی خیزد ، پنا خسرو آن زمین را بخرید بچندانک بها کرد ، و فرمود تا آن زمین را بکنند ، چهل خم دینار خسروانی بیافت اندران زمین ، و گفت قوت این گنج بود که این برنجستان برین گونه میدارد ،

آ۲: بر سکومی دار.

حکایت ، از دوستی شنیدم که مرا بر قول او اعتماد بودی که بیخارا زنی بود دیوانه که زنان وی را طلب کردند و با او مزاح و بازی کردند ، و از سخن او خندیدندی ، روزی در خانه ای جامه‌ها دیبش پوشانیدند ، و پیرایه‌ها زر و جوهر بر او بستند ، و گفتند ما ترا بشوهر خواهیم داد ، آن زن چون دران [زر] و جوهر نگرید ، و تن خویش

را آراسته دید ، آغاز سخن عاقلانه کرد چنانک مردم را گمان افتاد که وی بهتر گشت از دیوانگی ، جدا کردند بهمان حال دیوانگی باز شد ، و گویند که بزرگان چون با زنی یا کنیزی نزدیکی خواستندی کردن کمر زرین بر میان بستندی ، و زن را فرمودندی تا پیرایه بر خویشان کردی ، گفتندی چون چنین کنی فرزند دلاور آید و تمام صورت و نیکو روی و خردمند ، و شیرین بود در دل مردمان ، و چون پسری زادی درستی زر و سیم برگهواره او بجنیدی ، گفتندی که خدای مردمان این هر دو اند .

۱ آ آمد آنچه را
ندارد .

یاد کردن انگشتی و آنچه واجب آید درباره او

انگشتی زینتی است سخت نیکو و بایسته انگشت ، و بزرگان گفته اند
نه از مروت باشد که بزرگان انگشتی ندارند ، و نخستین کسی که
انگشتی کرد و بانگشت در آورد جمشید بود ، و چنین گفته اند که انگشت
بزرگان بی انگشتی چون بود است بی علم ، و انگشتی مر انگشت را
چون علمست مر میان را ، و میان با کمر نیکوتر آید ، و انگشتی در
انگشت بزرگان خبر را بود بر مروت تمام و رای قوی و عزیمت درست ،
چه هر کرا مروت تمام بود خویشتر را از مهر بی بهره ندارد ، و
چون برای قوی بود بی عزیمت نبود ، و چون با عزیمت درست بود
بی مهر نبود ، چه نامه بزرگان بی مهر از ضعیفی رای و سست عزمی
بود ، و خزانه بی مهر از خوارکاری و غافل بود ، و از جهت آنک
سلیمان علیه السلام انگشتی ضایع کرد ملک از وی برفت ، شرف آن
مهر را بود که بروی بود نه انگشتی را ، و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
انگشتی بانگشت اندر آورد ، و نامها که فرستادی بهر ناحیتی بمهر
فرستادی ، سبب آن بود که نامه او بی مهر پرویز رسید پرویز ازان
درخشم شد نامه را بر نخواند و بدید ، و گفت نامه بی مهر چون سر

۲۰

۲ ظ : کمرست

۳ آ : بود و

۴ آ : از بهره

۵ آ : بی بهره

بی کلاه بود و سر بی کلاه انجمن را نشاید ، و چون نامه مهر ندارد هر که خواهد برخواند و چون مهر دارد آن کس خواند که بدو فرستاده باشند ، و خردمندان گفته اند که تیغ و قلم هر دو خادمان انگشتری ملك اند ، که ملك ایشان بگیرند و راست کنند در زیر حکم انگشتری ملك اندر آید ، که تا وی نخواهد ایشان بوی نرسند ، و هر زینتی که مردم را بود شاید که بوقتی باشد و بوقتی نباشد || مگر زینت انگشتری ، و بهیچ وقت نباید که بی وی بود ، چه وی زینت انگشت است که بوی یکی گیرند که رهنمونی بود بر یگانگی ایزد جل جلاله ، و این زینت مرورا چون کرامتیت از خاصیت این حال ، و این همچنانست چون مبارزی که هنری بنماید و بدان سبب بزرگی نزدیک گردد که وی را کرامتی کند کز یاران دیگر بدان کرامت جدا گردد ، و طوق زرین در گردن وی کنند یا کمر زرین دهد تا بر میان بندد ، چه هنر کی نموده باشد ، و انواع انگشتری بسیارست ولیکن ملوک را بجز دو نگینه روا نبود داشتن ، یکی یاقوت که از گوهرها قسمت آفتابست ، و شاه گوهرها ناگدازنده است ، و هنر وی آنک شعاع دارد و آتش بر وی کار نکند ، و همه سنگها ببرد مگر الماس را ، و نیز خاصیتش آنک و با و مضرت تشنگی باز دارد ، و در خبر چنان آمده است که پیغامبر علیه السلام آن

وقت که بمدینه بود و حرب خندق خواست کردن در مدینه و با افتاده بود ، مصطفی علیه السلام یاقوتی باخویشتن داشت بقیمت افزون از دو هزار دینار ، و دیگر از پیروزه از بهر نامش را و از بهر عزیزگی و شیرینی دیدارش ، و خاصیتش آنک چشم زدگی باز دارد ، و مضرت ترسیدن در خواب ، و مر انگشتری را بعلامت فال و تعبیر رؤیا علامتهاست و دران سخنها گفته اند ، ملوک را بولایت و ملک گزارش کنند ، و دیگر مردمان را بر عمل و صناعت ، و گروهی را بر کرامت بزرگان ، و گروهی را بر عاقبت آنچه بوی در باشند ،

۱ عطف است به یکی یاقوت .

۲ آ : رؤیا و .

۳ در آ چنان است که عاقبت نیز تران خوانند .

حکایت ، گویند اسکندر رومی پیش از آنک گرد جهان بگشت خوابها گوناگون میدید که همه راه بدان میرد که این جهان او را شود ، و ازان خوابها یکی آن بود که جمله جهان یکی انگشتری شدی و بانگشت وی اندر آمدی ولیکن او را نگین نبودی ، چون از ارسططاليس پرسید گفت این جهان همه ملک تو گردد و ترا بس ازان بر خور داری نبود ، چه انگشتری ولایتست و نگین سلطان وی ،

۲۲

۴ آ : بر خور داری .

حکایت ، گویند نزد جرد شهریار روزی نشسته بود بر دکان باغ سرای و انگشتری پیروزه در انگشت داشت ، تیری بیامد و بر نگینه انگشتری زد و خرد بشکست و از وی بگذشت و بزمین در نشست ، و کس

ندانست که آن تیر از کجا آمد هر چند تجسس کردند پدید نیامد ، وی از آن غمناک و باندیشه شد که این چه شاید بود ، چون از دانایان و ندیمان خویش پرسید کس آن تاویل نمی دانست ، و آنکس حتی دانست نیارست گفت ، پس از آن بس روزگار نیامد که بمرد ، ملک از خاندان او برفت ،

حکایت ، گویند محمد امین بدان روزگار که امیر المؤمنین بود بباغ اندر بر لب حوض نشسته بود ، و انگشتی از یاقوت در انگشت می

گردانید و بدین بیت مثل میزد :

شعر

نفلق هـ ا م ا م ن ر ج ا ل ا ع ز ة
 ع ل ی ن ا و ه م ک ا ن و ا ا ع ق و ا ظ ل م ا

و بدین معنی مأمون را میخواست که او را خلاف کرده بود ، در آن

میان از کنیز کیش خشم آمد آن انگشتی بخشم بروی زد ، نگینش بجست

و انگشتی و نگین هر دو در حوض افتادند ، هر چند کسانی فرورفتند

و طلب کردند و حوض از آب تهی کردند نگینه باز نیافتند بجای نگین

یکی سنگ سپید اندر وی نشسته بود ، بس روزگار بروی || بر نیامد

که طاهر اعور بیامد و با او حرب کرد وهم در آن سرای مر او را

بگشت ، این قدر در معنی انگشتی گفته آمد ،

آ ۱ : می رود .

آ ۲ : بعلها ما .

آ ۳ : اعن و اظلمنا .

آ ۴ : اندر روی .

یاد کردن خوید و آنچه واجب آید در باره او

جو رسته را ملوک عجم بفال سخت بزرگ داشتندی بحکم آنک در وی
 منافع بسیارست و از حبوب ^{که} پیوسته غذا را شاید وی زود تر
 رسد و بدو مثل زند که چهل روز از انبار بانبار رسد ، هر گجا پندازی
 بر آید و زودتر از همه دانهها بالذ ، وجوست که هم دارو را وهم غذا را
 شاید و حکما و زهاد غذا خویشتن جو اختیار کرده اند ، و چنین
 گفته اند که از خوردن وی خون کثیف و فاسد نخبزد که با استفراغ
 حاجت افتد ، و نیز از بیماری دموی و صفر آبی بیشتر ایمن بود ،
 و اطباء عراق وی را ماء مبارک خوانند و وی آن چیز است که بیست و
 چهار گونه بیماری معروف را سود دارد : ازان سوچه ، و ذات الحه ،
 و حمی مطبقه ، و حمی محرقه ، و سرفه ، و سرسام ، و دق ، و سل ،
 و سن جگر ، و بیوست معده ، و عطش کاذب ، و طلی خایه ، و طلی
 سر ، و طلی سینه ، و طلی پهلو ، و طلی جگر ، و طلی معده ، و طلی
 شکستگی ، و طلی خلع ، و طلی سوختگی ، و طلی تقرس ، و کرم را ،
 و روغن جو قوبای صفر را برد ، و روغن گندم قوبای سودا را برد ،
 و سبوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند کسی را که پیهاء پای سست

۲۱ : زندگی

۲۲ : و وصل ،
 ممکنست آنرا
 «ودمل» خوانند .

شود و برتواند خاست ، و با پیوندهای پای وزانو بگیرد ، و پای را در میان آب جو بنهند تا بصلاح باز آید ، و سبوس گندم همین معنی کند ، محربست ، و بغداد جورا بپوشانند و آب او پالایند و با روغن کنجد دیگر باره بپوشانند تا آب برود و روغن بماند ، و آن روغن را بآماس صفر آبی اندر مالند ، و زنان از بهر درد و آماس رحم ینبه بدان ترک کنند و برگیرند عظیم سود کند ، و چنین گویند چون شب خسوف ماه جو توان کاشت جو بکارند و نان وی دیوانگان را دهند سود دارد ، و چون ماه بزیادت باشد و بزهره نگران بدان وقت جو کارند هر اسب لاغر که ازان جو بخورد فربه شود ، و نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید ، که چون جو راست بر آید و هموار ، دلیل کند که آن سال فراخ سال بود ، و چون پیچنده و ناهموار بر آید تنگ سال بود ، و خبر [است] از رسول علیه السلام که گفت نعم الرغفان^۱ رغفان الشعیر فمن قنع بها وشبع منها فانها خبزی و خبر غیری من الانبیاء^۲ ، گفت نیکاگردها که گردهاء جو بود و آن کس را که بوی خرسند باشد و از وی سیر گردد که وی نان منست و نان پیغامبران دیگر ، و گندیبران بجومنجمی کنند و فال گیرند و از نیک و بد خبر گویند ، و خداوندان فسون آرخ را بوی افسون کنند بماء کاس و پپوشانندش

۲۴

۱ آ : الزعفران
زعفران .

۲ ظ : کانون .

تا آذخ فروریزد ، و گروهی زنان بماء فروردین اربال در جورا بر
 کند و بنام دختران بکارند تا آن آب بر سر نهند مو دراز شود ،

حکایت ، شنیدم که روزی هرمن پدر خسرو [به] یکی خوید زار
 جو بگذشت خوید را آب داده بودند و آب از کشت زار بیرون می آمد
 و راه میگرفت ، و ماه فروردین بود ، فرمود که آن آب از جو بیرون
 می آید یک کوزه پر کردند تا بخورد ، و گفت جو دانه ای | مبارکست
 و خویدش خویدی خجسته ، و آب که بر وی گذرد و از وی بیرون
 آید ماندگی را کم کند و خستگی معده بر دارد ، و ایمن بود تا سال
 دیگر که جو رسد از رنج تشنگی و بیماری ،

حکایت ، روزی بشمس الملوك قابوس و شمگیر برداشتند که مردی
 بدرگاه آمده است و اسپ برهنه آورده ، و میگوید که بکشت خویش
 اندر بگرفته ام ، پرسید که جو بود یا گندم ، گفت جو ، فرمود تا
 خداوند اسپ را بیاوردند ، و چندانک قیمت جو بود بوقت رسیدگی
 تاوان بستد ، و بخداوند زمین داد و گفت خداوند زمین را بگویند که
 دهقانان چون خواهند که جو نیکو آید بدین وقت با سپان دهند ، و ما
 این تاوان مرادب را بستیم تا خداوندان اسپ اسپ را نگه دارند
 تا بکشت کسان اندر نیاید ، که جو توشه پیغامبران است و توشه پارسا

مردمان که دین بدیشان درست شود و توشه چهارپایان و ستوران که
 ملك برایشان پاي بود ،
 حکایت ، چنین گویند که آدم علیه السلام گندم بخورد و از بهشت
 بدر افتاد ، ایزد تعالی گندم غذاء او کرد ، هر چند از وی میخورد
 سیری نیافت ، بایزد تعالی بنالید ، جو بفرستاد تا ازان نان کرد و
 بخورد و بسیری رسید ، آنکه وی را بفال داشتی ~~که~~ او را دیدی
 سبز و تازه ، و ازان که باز اندر میان ملوک عجم بماند که هر سال جو
 بنوروز بخواستندی از بهر منفعت و مبارکی که دروست ،

یاد کردن شمشیر و آنچه واجب آید در باره او

شمشیر پاسبان ملک است ، و نگاهبان ملت ، و تا وی نبود هیچ ملک راست ^۱ نایستد ، چه حدّ هاء سیاست بوی توان نگاه داشت ، و نخستین گوهری که از کان بیرون آوردند آهن بود ، زیرا که بایسته ترین آلتی مرخلاق را او بود ، و نخست کسی که از وی سلاح ساخت جمشید بود ، و همه سلاح باحشمت است و بایسته ، ولیکن هیچ از شمشیر با حشمت تر و بایسته تر نیست ، ^۲ که وی مانند آتش است با شعاع و ذو حدین ، و وزیر کان گفته اند که جهان بی آهن چون مردی جوانست بی ذکر که از وی هیچ تناسل نیاید ، و چون از روی خرد بنگرند ^۳ مصالح جهان همه زیر بیم و اومیدست ، و بیم و اومید بشمشیر باز بسته است ، چه یکی باهن بکوشد تا امیدش بر آید ، و یکی از آهن بگریزد تا بیش نگهبان او شود ، و تاج بر سر ملوک که می ایستند باهن می ایستند ، و گنجشان که پر میشود باهن میشود ، و ایزد تعالی منفعت همه گوهرها با رایش ^۴ مردم باز بست مگر منفعت آهن که جمیع صنایع را بکارست ، و جهان آراسته و آبادان بدوست ، و از مرتبت شمشیر بهترین آنست که پیغامبر علیه السلام را آلت فتح شمشیر دادند چنانک فرمود بعت

۲۶

۲۱: ذو حدین .

۲۲: مصالح .

۲۳: مارارلش .

بالسيف ، و مر اورا بتورات رب الملحمة صاحب السيف خوانده اند ،
 و این آلت که مرتبت میگیرد بدانست که وی آلت شجاعتست که
 بزرگترین فضیلتی بود اندر مردم و اندر حیوان دیگر* ، و حد این
 شجاعت که نهاده اند هی قوۃ غضبیۃ تستعلی بها النفس علی من یعادیها ،
 معنیش چنانست که وی نیرویست خشمی که نفس بدوی برتری
 جوید بر آنک باوی دشمنی سازد ، و چنین گفته اند که فضیلت شجاعت
 طبیعی بود نه اکتسابی ولیکن با کتساب آرایش پذیرد ، و مر شجاعت
 را خانه جگر نهاده اند || که خانه خونست ، و ازین سبب مرد شجاع
 بر خون ریختن دلیر تر بود ، چه شجاعت بخون نیرو گیرد چون چراغ
 بروغن ، و چنین گفته اند که فاعل شجاعت قوت حیوانی دلست و
 منفعل وی قوت طبیعی جگر ، که ازین هر دو چون حاجت آید فضیلت
 شجاعت پدید آید ، چون آتشی کز میان سنگ و پولاد بجهد ، سوخته
 باید تا بوی اندر آویزد ، و چنان نهاده اند که چون جرم دل قوی بود
 و جرم جگر ضعیف خداوندش را اول جنگ بادلیری و حریمی بود
 و آخر با کاهلی و سستی ، و چون جرم دل ضعیف بود و جرم جگر قوی
 خداوندش را باول جنگ با کاهلی و سستی بود و باخر بتیزی و حریمی
 بود ، و مثال بایستگی [شجاعت بایستگی] قوت هاضم نهاده اند اندر

آ ۱ : سوره .

آ ۲ : الملحه .

آ ۳ : ۴ .

آ ۴ : عن .

آ ۵ : نیرواست و

خشمی آ ۶ : بروی .

آ ۷ : بدانک .

۲۷

آ ۸ : شجاعت و .

معدده و جگر ، و گفته اند همچنانك ضعيفی این قوت عیش بر مردم ناخوش و بی مزه دارد [ضعیفی نیروی شجاعت نیز عیش بر مردم ناخوش و بی مزه دارد] ، چه پیوسته ترسان بود و از هر چیزی گریزان ، و مرشجاعت را برین مثال صورت کرده اند چو نخجیری با قوت ، سر او چون سرشیری که آهن میخاید ، پای وی چون پای پیل که سنگ میگوید ، و دم وی چون سر اژدهایی که آتش میدمد ، و گفته اند مرد شجاع چنان باید که باول جنگ چون شیر باشد بدلیری و روی نهادن ، و بمیانۀ جنگ چون پیل باشد بصبر کردن و نیرو آوردن و بهیبت بودن ، و باخر جنگ چون اژدها باشد بنخشم گرفتن و رنج برداشتن و گرم کشتن ، اکنون انواع این شجاعت که یاد کرده شد آیت او شمشیرست ، و آن چهارده گونه است : یکی یمانی ، دوّم هندی ، سوّم قلمی ، چهارم سلیمانی ، پنجم نصیبی ، ششم مرّنجی ، هفتم سلیمانی ، هشتم مولد ، نهم بحری ، دهم دمشقی ، یازدهم مصری ، دوازدهم حنیفی ، سیزدهم نرم آهن ، چهاردهم قراجوری ، و باز این نوع بدیگر انواع بگردد که گرده یاد کنیم دراز گردد ، از یمانی يك نوع آن بود که گوهر وی هموار بود يك اندازه و سبز بود و متن او بسرخي زند و نزدیک دنبال نشانهای سپید دارد

آ۱: و هر چیزی از

آ۲: چو بحری
باه قوت .

از پس یکدیگر مانند سیم ، آن را کلاغی خوانند ، و دیگر نوع
 مشطب ، و این مشطب چهارگونه بود با چهار جو* ، یکی آنک نشان
 جویها ژرف نبود و گوهر وی مانند پایهای مورچه بود زبانه زنان ،
 و دیگر آنک نشانهای جوی ژرف باشد و گوهر او گرد نماید چون
 مروارید ، آن را لؤلؤ خوانند ، و سدیگر چنانک جوی چهارسوی
 بود و گوهر آن زمان نماید که کز داری ، و چهارم آنک ساده باشد
 و اندک مایه اثر جو دارد و درازی او سه بدست و چهار انگشت بود
 و چهار انگشت پهنا دارد و گوهر وی بسیاهی زند ، آن را بوستانی
 خوانند ، و دیگر بود ساده سه بدست و نیم درازی او و چهار انگشت
 پهنا وزن او دو من و نیم یا سه من کم ده ستیر* ، و یکی گوهرست که
 ارسططالیس ساخته است مر تیغهارا از بهر اسکندر ، آن نیز یاد کنیم
 چه سخن بدیع است ، ارسططالیس چنین فرموده است که يك جزو
 مغنیسیا باید گرفت با یک جزو بسد و یک جزو زنگار ، آنکه هر
 سه را خرد بساید و با یکدیگر پیامیزد آنکه يك من آهن نرم بیاورد و
 پیوسته اندر کند و ازین دارو دوازده اوقیه برافکند و بآتش برد
 تا بگدازد و بپوته اندر بگردد ، پس جزوی حرمل و جزوی مازو و
 جزوی بلوط و جزوی صدف و همچنین ذراریح گیرد و خرد بساید

۲۱ : سه دیگر .

۲ آ در هر دو
 موضع : ارسططالیس .

و برهم آمیزد ، || و دو اوقیه بر من آهن افکند و بدمد تا همه یکی شود
 و آهن این داروها را بخورد ، آنگه سرد باید کردن و از وی تیغها
 زدن ، تیغها پاکیزه باشد ، و بسلاحنامه بهرام اندر چنین گفته است
 که چون تیغ از نیام برکشند و از وی ناله آید علامت خون ریختن بود ،
 و چون تیغ خود از نیام بر آید علامت جنگ ، و چون تیغ برهنه
 پیش کودک هفت روزه بنهند آن کودک دلاور بر آید ،

یاد کردن تیر و کمان و آنچه واجب بود درباره

ایشان

تیر و کمان سلاحی بایسته است ، و مر آن را کار بستن ادبی نیکوست ،
 و پیغامبر علیه السلام فرموده است علموا صبیانکم الرماية والسباحة ،
 گفت پیاموزید فرزندان را تیر اندازی و شناو ، و نخست کس که تیر و
 کمان ساخت گیومرت بود ، و کمان وی بدان روزگار چوبین بود بی
 استخوان ، یکپاره چون درونه^{*} حلاجان ، و تیر وی گلگین با سه پر ،
 و پیکان استخوان ، پس چون آرش^{*} و هادان^۱ پیامد بر روزگار منوچهر کمان
 را بینج پاره کرد هم از چوب و هم از نی ، و بسزیشم بهم استوار^۲
 کرد ، و پیکان آهن کرد ، پس تیر اندازی بهرام گور رسید ، بهرام
 کمان را با استخوان نار کرد و بر تیر چهار پر نهاد ، و کمان را توز
 پوشید ، و مر صورت کمان را از صورت بخشهای فلک برداشته اند ،
 هر چه خداوندان علم^۲ بخشهای دایره فلک را قسیمی خوانده اند یعنی
 کمانها ، و این خطها که از کرانه هر بخشی تا دیگر کرانه خیزد بر راستی
 آن را اوتار خوانند یعنی زهها ، و این خطها که از میان دایره فلک
 بر آید و بر میانه این بخش بگذرد بر پهنای وی آن را سهام خوانده اند

آ ۱ : و هادان .

آ ۲ : و سریشم ،

آ ۳ : خداوند .

یعنی تیرها ، و چنین گفته اند که هر نیک و بدی که از تأثیر کواکب سیاره بر زمین آید || بتقدیر و ارادت باری تعالی ، و بشخصی پیوندد ، بدین اوتار و قسی گذرد ، چنان چون پدیدست اندر دست تیر انداز که هر آفتی که بشکار وی رسد از تیر وی رسد که بزهر و کمان وی گذرد ، و بیکروی کمان بر صورت مردم نگاشته است از رنگ و پی و استخوان و پوست و گوشت ، و زه وی چون جان وی [بود] که بوی زنده بود ، چه کمان تا با زه است زنده است با جان که از هنرمند بساید ، و چون بحقیقت نگاه کنی کمان سینه و دست مردم است : یکی دست باز کشد و پشت دست باز بخاند ، سینه چون قبضه گاه ، و بازو و ساعد دوخته ، و دو دست دو گوشه ، و وزن کمان بلندترین ششصد من نهاده اند و مرآن را کشکنجیر خوانده اند ، و آن مرقلهارا بود ، و فروترین يك من بود و مرآن را بهر کودکان خرد سازند ، و هرچه از چهارصد من تا دوست و پنجاه من چرخ بود ، و هرچه از دوست و پنجاه من فرود آید تا بهصد من نیم چرخ بود ، و هرچه از صد من فرود آید تا بشصت من از کمان بلند بود ، و اما مقدار قوه هر کمان که باشد از برتر تا فروتر همه بريك درجه فلک نهاده اند هر درجی شصت دقیقه ، و آغاز آرد از دو گروه چنانک در گوشه کمانست تا فسانگاه زه ،

۳۰

۱: آهر که آفتی که

۲: آ: گوش .

۳: آ: در .

و باز بتضعیف بر رفته اند تا بشانزده ، هرخانه ای بسه بخش ، و هر
قبضه را چون مرکز نهاده اند که از جای نجید ، و گوشها و خانها بوی
پای بود ، اکنون بدین بخشی که فرود از گوشه بود قوت دوچندان
بود که بگوشه ، و بدویک فرود از وی بود و عدد وی چهارده است
و شانزده سی || و سک نیمه و سی دیگر نیم جمله هزار و شصت بود ،
و دو خانه کمان بخش [بخش] کرد ، از بهر آنک صورت کمان چون
نیم دایره است و نیمه دایره فلك بخش برج قسمت پذیرد ، و همچنانک
انواع کمان هرچ مر او را نام چرخست سه است بلندست و پست و میانه
همچنین انواع تیروی سه است دراز و کوتاه و میانه ، دراز پانزده
قبضه ، میانه ده قبضه ، کوتاه هشت قبضه و نیم ، و هرکافی را تیروی
چندان و چند باید اگر همه گفته شود دراز گردد ، و غرض اینجا
نه دراز کردن سخست چه برینت هنر تیرو کمان بدید
کردنت که ملوک عجم آن چیزها را بنوروز چرا خواستند ،
و از طریق علم نجوم گفته اند خداوندان کمان آنچه تیر انداز بود و
بیشتر سلاحشان تیر اندازی بود هرگز تنگ روزی نباشند ، و هر
سپاهی که غلبه ایشان در سلاح تیر بود و تیر انداز باشند غالب آیند ،
و حجت آنک گفته اند قسمت این سلاح بر برج قوس است بطبع

۲۱: قسمت

۳۹

۲۲: حود کمان

آتشی ، و خانه مشتری سفد بزرگ ، و منته برج حمل ، و اسد
یکی خانه آفتاب و شرفش با آنک خانه مرتخت ، و از روی طب
اندر دانستن نیرو و کمان چند منفعت ظاهر است : ریاضت توان کرد
بوی ، اعصاب و اعضارا قوی کند ، و مفاصل را نرم کند و فرمان
بردار گرداند ، و حفظ را تیز گرداند ، و دل را قوت دهد ، و از
بیماری سنگه و فالج و رعشه ایمن دارد :

حکایت ، سام نریمان [را] پرسیدند که ای ییزوزگر سالار آرایش
رزم چیست ، جواب داد که نور محمد شاه ، و دانش سپهبد برای ،
و مبارز هنری که زره دارد و با کمان جنگ جوید ،

حکایت ، گویند بهرام گور روزی پیش نمان مندر ایستاده بود
که پروردگار او بود ، یک کمان دو تیر انداخت و دو مرغ را بدان
دو تیر از هوا فرود آورد ، نمان گفت ای پسر تا جهان بوده است نه
چون تو تیر انداز بود و نه تا جهان باشد خواهد بود ،

حکایت ، گویند روزی حکیمی پسر خویش را پند میداد گفت
ای پسر اسپ دوست دار و کمان عزیز دار و بی حصار مباش و حصار
بی مترس مدار ، گفت ای پدر اسپ و کمان دانستم حصار و مترس از
کجا ، گفت حصار میارزست و مترس زره ، یعنی بی زره مباش تا توانی ،

حکایت ، سيف ذی یزن گوید که آن وقت که سپهسالار ایرانی را
 بفرستاد انوشین روان ، و او ابرهه صبا^ح را بتیر زد ، و از اشتر فرود
 انداخت گفت تعالوا إخوانی الی معوج مستقیم يرسل الريح ، ومیت
 طائر يأخذ الروح ، وهما القوس والسهم ، فعلیکم بأدبهما ، فانهما
 حکماء الاسلحة ، یحاربان من القرب و یقاتلان بالبعد ، گفت ای
 برادران بیاید سوی کزی راست که باد راند ، و مرده ای که از زنده
 جان ستاند ، و آن هر دو تیر و کمان اند ، ادب ایشان نگاه دارید ، که
 ایشان حکیم سلاحها اند ، بزديک جنگ کنند و از دور دشمن کشند ،
حکایت ، گویند روزی نوشین روان از بابک عارض پرسید گفت
 از سلاحداران کدام نام بردار ترند ، گفت خداوندان کمان و تیر ،
 نوشین روان از وی شکفت ماند ، خواست که این معنی بشرح باز گوید
 گفت چگونه باید که باشند این مردمان ، گفت چنانک همه تنشان دل
 باشد ، همه دلشان بازو ، همه بازو شان کمان ، و همه کانشان تیر ، و همه
 پیرشان دل دشمن ؛ گفت چگونه باید دانست || این معنی را ، گفت
 چنانک دل قوی دارند و سخت چون بازو ، و زه هموار و سخت چون
 کمان ، و تیر راست و موافق چون زه ، تا هرگاه که چنین بود جای تیر
 خویش در دل دشمن بینند ، این قدر در معنی تیر و کمان گفته آمد ،

آ۱ : سیله ،

آ۲ : روان .

آ۳ : رمیت طارا ،

آ۴ : الریح و هم .

آ۵ : دانست .

۳۳۳

یاد کردن قلم و خاصیت او و آنچه واجب آید در باره او

قلم را دانایان مشاطهٔ ملك خوانده اند و سفیر دل ، و سخن تابی قلم بود چون جان بی کالبد بود ، و چون بقلم باز بسته شود با کالبد گردد همیشه بماند ، و چون آتشی است که از سنگ و یولاد جهد و تا سوخته نیابد نگیرد و چراغ نشود که از روشنایی یابند ، و مأمون خلیفه گفت لله در القلم ، کیف یجول رأسی المملکة ، یخدم الارادة ولا یعیل سکه و اما ، و ینطق سائراً علی ارض بیاضها مظلم و سوادها مضی ، و نخست کسی که دبیری بنهاد طهمورت بود ، و مردم اگر چند باشرف گفتارست چون بشرف نوشتن دست ندارد ناقص بود چون یک نیمه از مردم ، زیرا که فضیلت نوشتن است فضیلتی سخت بزرگ که هیچ فضیلتی بدان نرسد ، زیرا که ویست که مردم را از مردمی بدرجهٔ فرشتگی رساند ، و دیورا از دیوی بمردمی رساند ، و دبیری آنست که مردم را از پایهٔ دون پایهٔ بلند رساند تا عالم و امام و فقیه و منشی خوانده شود ، و همچنان مردمان بفضیلت سخن از دیگر حیوانات جدا گردد و بریشان سالار شود ، دین ایزد جل ذکره

آ: که از روشنایی .

۲۲ : سرداما .

۲۳ : دبیری کرد
بنهاد .

۲۴ : شرف .

۳۴

که پای می بود و مملکت که بر ملک نظام گیرد بقلم میگیرد ، و هر چند
اجتماع مردم بر آند که مصطفی علیه السلام امی بود و آن او را معجز
بود که تمامی قوت او بدان بود ، آنچه نویسندگان بقوت نبشتن || کردند
و آنچه بدانستند او بهتر از همه بکرد و بدانست ، و بعضی از علما
بر آند که او را در هیچ علم دانا نگوییم ، و او نادان نبود در دانستن
خط ، اما ایزد تعالی او را گفت ولا تحطه بيمينك ، و آنگاه فرمان
را نبستن فرموده است ، و همه صحف که ایزد تعالی از آسمان بزمین
فرستاد همه و جها بقلم نگاه داشتند و بوی ادا کردند و بوی پذیرفتند ،
و آینهها ملك و قانون و قاعده و لایتها بدو نگاه دارند و ترتیب دهند ،
و از مرتبت نبستن بود که دست را بزینت انگشتری و مهریاراستند ،
چه ملوك عجم چون دیدند که تیغ ولایت گرفت و ارکان سیاست پای
کرد ، و قلم ملك ضبط کرد و حد سیاست نگاه داشت ، و فعل این
هر دو از هنردست آید ، [و] عاقله حواس پنج اند : سمع و بصر و شم و
ذوق و لمس ، و مدار این پنج بر سراسر است که چون روح است مرکالبد
را ، پس تاج فرمودند و بر سر نهادند ، و گوشوار فرمودند و از گوش
در آویختند ، و یاره فرمودند و در ساعد کشیدند ، و انگشتری فرمودند
و در انگشت کردند ، گفتند [شمشیر] بهتر و قوت ساعد کار کند ،